

# آواز كافه غم بار

كارسون مكالرز

ترجمه حانيه پدرام



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

**The Ballad of the Sad Café**

**Carson McCullers**

Mariner Books, 2005.

## آواز کافه غمبار

کارسون مک‌الرز

ترجمه خانیه پدرام

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۳۷-۷

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

## فهرست



۹

آواز کافهٔ غم بار

۱۲۹

راوی درون نگر در آواز کافهٔ غم بار

۱۴۱

پی نوشتها

۱۴۳

فهرست نامها

خودآبادی دلگیر است؛ جز کارخانه نخ‌ریسی، خانه‌های دوخوابه‌ای که کارگران در آنها زندگی می‌کنند، چند درخت هلو، کلیسایی با دو پنجره رنگی و خیابان اصلی درب‌ودغانی که طولش صد متری بیشتر نیست چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. روزهای شنبه کشاورزها از مزرعه‌های آن حوالی برای دادوستد و گپ‌وگفتی یک‌روزه به آبادی می‌آیند. غیر از این، آبادی تک‌افتاده و غم‌بار است و به جایی می‌ماند دورافتاده و بیگانه با هر جای دیگر جهان. نزدیک‌ترین ایستگاه قطار سوسایتی سیتی است و اتوبوس‌های شرکت‌های گری‌هاند و وایت از جاده فورکس فالز که قریب به یک فرسنگ با آبادی فاصله دارد می‌گذرند. اینجا زمستان‌ها کوتاه است و سخت، تابستان‌ها سفید از نور خیره‌کننده و به داغی آتش.

اگر در یکی از بعدازظهرهای ماه اوت در حال قدم زدن توی خیابان اصلی باشید، هیچ کاری برای انجام دادن پیدا

نمی‌کنید. بزرگ‌ترین ساختمان درست در مرکز آبادی است و تمامی درو پنجره‌هایش تخته شده‌اند و چنان به سمت راست کج شده که هر لحظه ممکن است فرو بریزد. این خانه خیلی قدیمی است. ظاهری غریب و پرت‌ترک دارد که رازآلودش می‌کند، تا اینکه ناگهان متوجه می‌شوید که یک‌زمانی، خیلی وقت پیش، سمت راست ایوان جلوی خانه و قسمتی از دیوار رنگ شده، اما کار رنگ آمیزی نصفه‌کاره رها شده و بخشی از خانه تاریک‌تر و دلگیرتر از جاهای دیگر است. ساختمان کاملاً متروک به نظر می‌رسد. با این حال پنجره‌ای در طبقه دوم تخته‌کوبی نشده است؛ گاهی نزدیک عصر، وقتی گرما غیرقابل تحمل می‌شود، دستی به آرامی کرکره پنجره را باز می‌کند و صورتی به پایین به آبادی نگاه می‌کند، صورتی ترسناک و محوشبیه آنها که توی خواب می‌بینیم، بدون جنسیت و سفید، با دو چشم خاکستری لوچ که به وضوح به داخل تاب برداشته‌اند، چشم‌هایی که انگار با نگاهی ماتم‌زده، ممتد و مرموز به هم خیره شده‌اند. صورت کمابیش یک ساعت پشت پنجره می‌ماند، بعد کرکره‌ها دوباره بسته می‌شوند، و انگار هیچ جنبنده دیگری توی خیابان اصلی نیست. در این بعدازظهرهای ماه اوت، ساعت کاری که به پایان می‌رسد هیچ کاری نیست که آدم بکند؛ بهتر آن است که پیاده راه بیفتید سمت جاده فورکس فالزو به آواز زندانیان زنجیر به پا گوش بدهید.

با این همه، روزگاری توی همین آبادی کافه‌ای بود. تا فرسنگ‌ها آن طرف تر هم هیچ جای دیگری شبیه به این خانه با پنجره‌های تخته‌کوب شده‌اش نبود. روی میزها رومیزی و دستمال‌کاغذی بود، از پنکه‌ها نوارهای کاغذی رنگی آویزان بود و شنبه‌شب‌ها غلغله به پا می‌شد. صاحب این خانه میس آملیا اِونس بود. اما کسی که بیش از همه در موفقیت و شور و نشاط کافه نقش داشت مرد گوزپشتی بود که همه با نام پسرخاله لایمون می‌شناختندش. یک نفر دیگر هم در قصهٔ این کافه به نوعی نقش داشت: همسر سابق میس آملیا، مردی نفرت‌انگیز که بعد از گذراندن چندین سال در ندامتگاه به آبادی برگشته، خرابی‌هایی به بار آورده و بعد راهش را کشیده و رفته بود. کافه بعد از آن دیگر بسته شد، اما هنوز همه به یادش دارند.

این ساختمان همیشه کافه نبوده. میس آملیا آن را از پدرش به ارث برده بود؛ مغازه‌ای بود که در آن بیشتر خواربار، کود چلغوزی و اقلام ضروری‌ای مثل بلغور و انفییه برای فروش عرضه می‌شد. میس آملیا پول‌دار بود. به غیر از مغازه، تقریباً یک فرسنگ دورتر از آبادی، نزدیک مرداب، انبیهی داشت که بهترین مشروب آن حوالی را تولید می‌کرد. زن بلندقد سبزه‌رویی بود که استخوان‌بندی و عضله‌های مردانه داشت. موهایش کوتاه بود و از جلوی پیشانی به عقب

شانه‌شان زده بود و صورت آفتاب سوخته‌اش حالتی درهم و نزار داشت. اگر چشم‌هایش لوچ نبودند، حتی می‌شد او را زنی جذاب به شمار آورد. بودند کسانی که به او ابراز علاقه کنند، اما میس آملیا برای عشق مردها تره هم خرد نمی‌کرد و تنهای تنها به زندگی‌اش ادامه می‌داد. ازدواجش شبیه هیچ‌یک از ازدواج‌های آبادی نبود، ازدواجی عجیب و پرمخاطره که فقط ده روز طول کشید و همه را در بهت و شگفتی باقی گذاشت. از این ازدواج غیرعادی که بگذریم، میس آملیا در تمام زندگی‌اش تنها بود. اغلب تمام شب را توی آن لباس سرهمی و چکمه‌های پلاستیکی‌اش در آلونک نزدیک مرداب می‌گذراند و در سکوت پای آتش نیم‌سوز انبب می‌نشست.

میس آملیا از پس ساختن هر چیزی که با دست ساخته می‌شد برمی‌آمد. توی روستای نزدیکشان کالباس روده‌خوک و سوسیس می‌فروخت. در روزهای آفتابی پاییز ذرت خوشه‌ای آسیاب می‌کرد و شیرۀ داخل خمیره‌هایش طلایی‌رنگ بود و به تیرگی می‌زد و طعم مطبوعی داشت. مستراح پشت مغازه‌اش را در عرض دو هفته ساخت و در کارنجاری هم حسابی ماهر بود. فقط با آدم‌ها بود که میانه خوبی نداشت. برآدم‌ها، مگر اینکه زیادی سست عنصر و بلا تکلیف باشند، نمی‌توان مسلط شد و یک شبه تغییرشان داد و به چیزهایی با ارزش و پرمفعت تبدیلشان کرد.

بنابراین، برای میس آملیا آدم‌ها فقط به درد این می‌خوردند که از آنها پول در بیاورد. در این کار موفق هم شده بود. تا فرسنگ‌ها آن طرف‌تر پول‌دارترین زن آن منطقه بود؛ از قبل محصولات زراعی و مستغلاتش وام‌هایی گرفته بود، و جز آن کارگاه چوب‌بری و پولی در بانک داشت. اگر آن عیب بزرگ را نداشت، می‌توانست مثل اعضای کنگره پول‌دار باشد؛ و عیبش این بود که علاقه زیادی به شکایت و شکایت‌کشی و دادگاه‌ها داشت. به خاطر موضوعی خیلی کم‌اهمیت خودش را درگیر شکایات ناخوشایند و خسته‌کننده می‌کرد. همه می‌گفتند اگر سرراه پایش به سنگی گیر کند، به‌طور غریزی نگاهی به دوروبرش می‌اندازد تا چیزی برای شکایت پیدا کند. به جز این دعا و مراسم‌های دادگاهی، زندگی یکنواختی داشت و هر روزش شبیه روز قبل بود. به استثنای ازدواج ده‌روزه‌اش، هیچ اتفاق دیگری، تا بهار سالی که میس آملیا سی‌ساله شد، این یکنواختی را به هم نزنده بود.

شب‌ی ساکت و آرام در ماه آوریل بود و چیزی به نیمه‌شب نمانده بود. آسمان به رنگ آبی زنبق‌های مرداب بود و ماه شفاف و درخشان. بهار آن سال انتظار می‌رفت محصول زیاد باشد و در هفته‌های آخر، کارخانه شیفت شبانه هم اضافه کرده بود. در پایین‌دست رودخانه کارخانه با آن آجرهای مربعی زیر نور به زردی می‌زد و صدای ضعیف و یکنواخت



دستگاه‌های ریسندگی به گوش می‌رسید. از آن شب‌هایی بود که شنیدن آواز آهستهٔ مرد سیاه‌پوستی در دوردست، آن سوی مزارع تاریک، که می‌رفت تا به کسی ابراز عشق کند، دلچسب بود. از آن شب‌هایی که دوست داری آرام بنشینی و گیتاری به دست بگیری، یا فقط دراز بکشی و مطلقاً به چیزی فکر نکنی. آن شب کسی توی خیابان نبود، اما چراغ مغازهٔ میس آملیا روشن بود و پنج نفر توی ایوان بودند. یکی از آنها استامپی مک فیل بود، سرکارگری که صورتی سرخ داشت و دست‌هایی ظریف و کبود. روی پلهٔ بالایی دوقلوهای رینی که سرهمی به تن داشتند نشسته بودند، هر دو دراز و لاغر و نزار بودند، با موهایی سفید و چشم‌های خواب‌آلود سبز. دیگری هنری میسی بود، مردی خجالتی و بزدل با خلق و خوی ملایم، مردی ناآرام که روی لبهٔ پلهٔ پایینی نشسته بود. خود میس آملیا به کنارهٔ درِ بازمانده تکیه داده بود، با پاهایی که ضربداری روی هم قرار گرفته بودند؛ چکمه‌های پلاستیکی بزرگی به پا داشت و با آرامش گره‌های طنابی را باز می‌کرد که جایی همان حوالی چشمش به آن افتاده و برش داشته بود. مدتی کم‌وبیش طولانی کسی چیزی نگفت.

اولین کسی که به حرف آمد یکی از دوقلوها بود که به خیابان خلوت چشم دوخته بود. درآمد که: «یه چیزی داره می‌آد.»  
برادرش گفت: «یه گوساله‌ست که فرار کرده.»